مرد ۱۲ ساله‌ای که ۹ سال در چاه بود، می‌گوید تنها چیزی که نگهش داشت، صدای پرنده‌ها بود

نوه‌اش ۱۷ سال پیش او را پیدا کرد؛ حالا دارد به کودکان روستا یاد می‌دهد چطور در تاریکی نترسند

گزارش: نسرین اسدی‌پور

وقتی نوه‌اش، آرش، برای اولین بار از روی دهانهٔ چاه خم شد و صدا زد، پیرمرد فکر کرد دوباره دارد خواب می‌بیند. نه‌سال تمام، هر شب همان صدا را شنیده بود: پژواک صدای خودش که در سنگ‌های خیس می‌پیچید و برمی‌گشت. آن شب، برای نخستین بار، صدای دیگری هم با آن همراه شد. صدای نوجوانی که می‌پرسید حالش خوب است یا نه. آن شب پیرمرد نخوابید. تا صبح کنار دیوار چاه نشست و به ستاره‌ها نگاه کرد، چون دیگر لازم نبود آن‌ها را فقط برای خودش نگه دارد.

امروز، ۱۷ سال بعد از آن شب، او در روستای چشمه‌سار، ۴۰ کیلومتری شمال شهر کوهسرخ، کلاس‌هایی برگزار می‌کند که هیچ مدرسه‌ای در برنامه‌اش ندارد. کلاس‌هایی برای کودکانی که از تاریکی می‌ترسند، از صداهای شب می‌پرند و گاهی حتی از رفتن به حیاط خانه هم خودداری می‌کنند. او به آن‌ها یاد می‌دهد که تاریکی دشمن نیست، فقط نبودن نور است. و اینکه اگر کسی ۹ سال توانسته در چاه دوام بیاورد، شاید بقیه هم بتوانند از پس یک شب بلند برآیند.

۹ سال در دهانه‌ای به قطر ۷۰ سانتی‌متر

ماجرا از یک روز معمولی شروع شد. آرش ۱۲ سال داشت و با دوستانش در حیاط خانه‌ی پدربزرگ فوتبال بازی می‌کرد. توپ از دیوار پرید و افتاد پشت انبار. وقتی برای برداشتن توپ رفت، زمین زیر پایش فرو ریخت. چاه قدیمی، که سال‌ها پیش با تخته پوشانده شده بود، دهانه‌اش را از دست داده بود. آرش ۱۴ متر سقوط کرد و روی لایه‌ای از گل و سنگ فرود آمد. استخوان پایش شکست، اما زنده ماند.

پدربزرگ، که آن روز در مزرعه بود، وقتی برگشت و نوه را ندید، اول فکر کرد او نزد همسایه‌ها رفته است. ساعت‌ها گذشت. بعد از ظهر، وقتی دوباره سراغ انبار رفت، صدای ناله‌ای از ته چاه شنید. طناب را پایین انداخت و آرش را بیرون کشید. پسر بچه از ترس و درد گریه می‌کرد. پیرمرد به او قول داد که دوباره برمی‌گردد، با کمک همسایه‌ها و طناب بلندتر.

اما برنگشت. آن شب بارش برف شدیدی شروع شد و راه‌های کوهستانی بسته ماند. خانواده فکر کرد پیرمرد هم در راه گیر افتاده است. وقتی بهار رسید و برف آب شد، گروهی از اهالی برای جست‌وجو آمدند. کسی به ته چاه فکر نکرد. چرا باید فکر می‌کردند؟ دهانه‌ای به آن باریکی، که حتی یک گوسفند هم نمی‌توانست از آن رد شود، چگونه می‌توانست کسی را در خود نگه دارد؟

چگونه زنده ماند؟

پرسش ساده است، اما پاسخ آن پیچیده. او نه غذای زیادی داشت و نه آب فراوان. در روزهای اول، تنها چیزی که در دسترس بود، آب باران بود که از دیواره‌های سنگی چاه می‌چکید. او با کاسه‌ای فلزی که همراه داشت، آن را جمع می‌کرد. برای غذا، حشره‌ها و کرم‌های خاک را خورد. نه از سر انتخاب، بلکه از سر ناچاری. بعدها، وقتی درباره این بخش حرف می‌زند، صدایش می‌لرزد، نه از شرم، بلکه از یادآوری گرسنگی‌ای که هیچ‌کس نمی‌تواند واقعاً تصورش کند مگر اینکه خودش تجربه کرده باشد.

بزرگ‌ترین دشمن او سرما بود. شب‌های زمستان دمای ته چاه به زیر صفر می‌رسید. آرش برای گرم نگه داشتن بدنش، دیوار را با دست و پا می‌کوبید و حرکت می‌کرد. گاهی هم آواز می‌خواند، چون فهمیده بود که صدا گرم‌تر از سکوت است. او ۱۴ سرود مدرسه را از حفظ بود و همه را یکی‌یکی خواند، حتی آن‌هایی را که فقط نیمه‌به‌یاد داشت.

صدای پرنده‌ها

نجات او هم تصادفی بود. یک روز آوریل، یک گروه کوچک از دانش‌آموزان برای بازدید از روستا آمده بود. معلم علوم، خانم ترابی، گروه را به لبه‌ی زمین‌های پشت انبار برد تا درباره‌ی پرنده‌های مهاجر حرف بزند. یکی از بچه‌ها، دختری به نام مهسا، سرش را خم کرد و گفت: «خانم، صدای یه پرنده‌ی عجیب می‌شنوم.» همه خندیدند. اما وقتی همه ساکت شدند، صدا را شنیدند: ضعیف، خسته، اما انسانی.

آرش با شنیدن صدای بچه‌ها فریاد زد. نخستین کلمه‌ای که پس از ۹ سال گفت، نام خودش بود. وقتی طناب دوباره پایین آمد، او آن را با هر دو دست گرفت و اجازه داد بالا کشیده شود. لحظه‌ای که سرش از لبه‌ی چاه بیرون آمد، نور خورشید چنان به چشمانش زد که چند دقیقه هیچ چیز ندید. بعدها گفت که فقط صدای نفس‌های بچه‌ها را می‌شنید و بوی علف تازه را.

کلاسی برای شب‌ترسی‌ها

امروز، آرش ۲۹ سال دارد و ازدواج کرده است. همسرش، نرگس، معلم همان مدرسه‌ای است که آن روز برای بازدید آمده بود. آن‌ها دو فرزند دارند و در خانه‌ای کنار همان انبار زندگی می‌کنند. آرش هیچ‌وقت آن انبار را خراب نکرد. گفت می‌خواهد همیشه ببیند که از کجا شروع کرده است.

کلاس‌های او رایگان‌اند و برای گروه‌های کوچک برگزار می‌شود. تمرین‌ها ساده‌اند: خاموش کردن چراغ‌ها، راه رفتن در حیاط در تاریکی، و گوش دادن به صداهای شب. در پایان، هر کودک یک جمله می‌گوید که از آن می‌ترسد. آرش آن‌ها را روی کاغذ می‌نویسد و بعد یکی‌یکی پاره می‌کند. او می‌گوید ترس را نباید پنهان کرد، باید دید تا چقدر کوچک است.

تا کنون ۱۴۰ کودک در این کلاس‌ها شرکت کرده‌اند. بسیاری از والدین گفته‌اند که فرزندانشان پس از چند جلسه دوباره شب‌ها بدون چراغ خواب رفته‌اند. آرش می‌داند که همه‌ی ترس‌ها با این روش از بین نمی‌روند، اما می‌گوید همین‌که کودک بداند کسی هست که خودش روزی در تاریکی مانده و برگشته، برای خیلی‌ها کافی است.

(مطالب آخرین ها در تلگرام)

سه‌شنبه، ۱۴ مهر ۱۴۰۳ — ۱۲ صفحه — ۵۰ تومان

مرد ۱۲ ساله‌ای که ۹ سال در چاه بود، می‌گوید تنها چیزی که نگهش داشت، صدای پرنده‌ها بود

نوه‌اش ۱۷ سال پیش او را پیدا کرد؛ حالا دارد به کودکان روستا یاد می‌دهد چطور در تاریکی نترسند

گزارش: نسرین اسدی‌پور

وقتی نوه‌اش، آرش، برای اولین بار از روی دهانهٔ چاه خم شد و صدا زد، پیرمرد فکر کرد دوباره دارد خواب می‌بیند. نه‌سال تمام، هر شب همان صدا را شنیده بود: پژواک صدای خودش که در سنگ‌های خیس می‌پیچید و برمی‌گشت. آن شب، برای نخستین بار، صدای دیگری هم با آن همراه شد. صدای نوجوانی که می‌پرسید حالش خوب است یا نه. آن شب پیرمرد نخوابید. تا صبح کنار دیوار چاه نشست و به ستاره‌ها نگاه کرد، چون دیگر لازم نبود آن‌ها را فقط برای خودش نگه دارد.

امروز، ۱۷ سال بعد از آن شب، او در روستای چشمه‌سار، ۴۰ کیلومتری شمال شهر کوهسرخ، کلاس‌هایی برگزار می‌کند که هیچ مدرسه‌ای در برنامه‌اش ندارد. کلاس‌هایی برای کودکانی که از تاریکی می‌ترسند، از صداهای شب می‌پرند و گاهی حتی از رفتن به حیاط خانه هم خودداری می‌کنند. او به آن‌ها یاد می‌دهد که تاریکی دشمن نیست، فقط نبودن نور است. و اینکه اگر کسی ۹ سال توانسته در چاه دوام بیاورد، شاید بقیه هم بتوانند از پس یک شب بلند برآیند.

۹ سال در دهانه‌ای به قطر ۷۰ سانتی‌متر

ماجرا از یک روز معمولی شروع شد. آرش ۱۲ سال داشت و با دوستانش در حیاط خانه‌ی پدربزرگ فوتبال بازی می‌کرد. توپ از دیوار پرید و افتاد پشت انبار. وقتی برای برداشتن توپ رفت، زمین زیر پایش فرو ریخت. چاه قدیمی، که سال‌ها پیش با تخته پوشانده شده بود، دهانه‌اش را از دست داده بود. آرش ۱۴ متر سقوط کرد و روی لایه‌ای از گل و سنگ فرود آمد. استخوان پایش شکست، اما زنده ماند.

پدربزرگ، که آن روز در مزرعه بود، وقتی برگشت و نوه را ندید، اول فکر کرد او نزد همسایه‌ها رفته است. ساعت‌ها گذشت. بعد از ظهر، وقتی دوباره سراغ انبار رفت، صدای ناله‌ای از ته چاه شنید. طناب را پایین انداخت و آرش را بیرون کشید. پسر بچه از ترس و درد گریه می‌کرد. پیرمرد به او قول داد که دوباره برمی‌گردد، با کمک همسایه‌ها و طناب بلندتر.

اما برنگشت. آن شب بارش برف شدیدی شروع شد و راه‌های کوهستانی بسته ماند. خانواده فکر کرد پیرمرد هم در راه گیر افتاده است. وقتی بهار رسید و برف آب شد، گروهی از اهالی برای جست‌وجو آمدند. کسی به ته چاه فکر نکرد. چرا باید فکر می‌کردند؟ دهانه‌ای به آن باریکی، که حتی یک گوسفند هم نمی‌توانست از آن رد شود، چگونه می‌توانست کسی را در خود نگه دارد؟

چگونه زنده ماند؟

پرسش ساده است، اما پاسخ آن پیچیده. او نه غذای زیادی داشت و نه آب فراوان. در روزهای اول، تنها چیزی که در دسترس بود، آب باران بود که از دیواره‌های سنگی چاه می‌چکید. او با کاسه‌ای فلزی که همراه داشت، آن را جمع می‌کرد. برای غذا، حشره‌ها و کرم‌های خاک را خورد. نه از سر انتخاب، بلکه از سر ناچاری. بعدها، وقتی درباره این بخش حرف می‌زند، صدایش می‌لرزد، نه از شرم، بلکه از یادآوری گرسنگی‌ای که هیچ‌کس نمی‌تواند واقعاً تصورش کند مگر اینکه خودش تجربه کرده باشد.

بزرگ‌ترین دشمن او سرما بود. شب‌های زمستان دمای ته چاه به زیر صفر می‌رسید. آرش برای گرم نگه داشتن بدنش، دیوار را با دست و پا می‌کوبید و حرکت می‌کرد. گاهی هم آواز می‌خواند، چون فهمیده بود که صدا گرم‌تر از سکوت است. او ۱۴ سرود مدرسه را از حفظ بود و همه را یکی‌یکی خواند، حتی آن‌هایی را که فقط نیمه‌به‌یاد داشت.

صدای پرنده‌ها

نجات او هم تصادفی بود. یک روز آوریل، یک گروه کوچک از دانش‌آموزان برای بازدید از روستا آمده بود. معلم علوم، خانم ترابی، گروه را به لبه‌ی زمین‌های پشت انبار برد تا درباره‌ی پرنده‌های مهاجر حرف بزند. یکی از بچه‌ها، دختری به نام مهسا، سرش را خم کرد و گفت: «خانم، صدای یه پرنده‌ی عجیب می‌شنوم.» همه خندیدند. اما وقتی همه ساکت شدند، صدا را شنیدند: ضعیف، خسته، اما انسانی.

آرش با شنیدن صدای بچه‌ها فریاد زد. نخستین کلمه‌ای که پس از ۹ سال گفت، نام خودش بود. وقتی طناب دوباره پایین آمد، او آن را با هر دو دست گرفت و اجازه داد بالا کشیده شود. لحظه‌ای که سرش از لبه‌ی چاه بیرون آمد، نور خورشید چنان به چشمانش زد که چند دقیقه هیچ چیز ندید. بعدها گفت که فقط صدای نفس‌های بچه‌ها را می‌شنید و بوی علف تازه را.

کلاسی برای شب‌ترسی‌ها

امروز، آرش ۲۹ سال دارد و ازدواج کرده است. همسرش، نرگس، معلم همان مدرسه‌ای است که آن روز برای بازدید آمده بود. آن‌ها دو فرزند دارند و در خانه‌ای کنار همان انبار زندگی می‌کنند. آرش هیچ‌وقت آن انبار را خراب نکرد. گفت می‌خواهد همیشه ببیند که از کجا شروع کرده است.

کلاس‌های او رایگان‌اند و برای گروه‌های کوچک برگزار می‌شود. تمرین‌ها ساده‌اند: خاموش کردن چراغ‌ها، راه رفتن در حیاط در تاریکی، و گوش دادن به صداهای شب. در پایان، هر کودک یک جمله می‌گوید که از آن می‌ترسد. آرش آن‌ها را روی کاغذ می‌نویسد و بعد یکی‌یکی پاره می‌کند. او می‌گوید ترس را نباید پنهان کرد، باید دید تا چقدر کوچک است.

تا کنون ۱۴۰ کودک در این کلاس‌ها شرکت کرده‌اند. بسیاری از والدین گفته‌اند که فرزندانشان پس از چند جلسه دوباره شب‌ها بدون چراغ خواب رفته‌اند. آرش می‌داند که همه‌ی ترس‌ها با این روش از بین نمی‌روند، اما می‌گوید همین‌که کودک بداند کسی هست که خودش روزی در تاریکی مانده و برگشته، برای خیلی‌ها کافی است.

(مطالب آخرین ها در تلگرام)

مرد ۱۲ ساله‌ای که ۹ سال در چاه بود، می‌گوید تنها چیزی که نگهش داشت، صدای پرنده‌ها بود

نوه‌اش ۱۷ سال پیش او را پیدا کرد؛ حالا دارد به کودکان روستا یاد می‌دهد چطور در تاریکی نترسند

گزارش: نسرین اسدی‌پور

وقتی نوه‌اش، آرش، برای اولین بار از روی دهانهٔ چاه خم شد و صدا زد، پیرمرد فکر کرد دوباره دارد خواب می‌بیند. نه‌سال تمام، هر شب همان صدا را شنیده بود: پژواک صدای خودش که در سنگ‌های خیس می‌پیچید و برمی‌گشت. آن شب، برای نخستین بار، صدای دیگری هم با آن همراه شد. صدای نوجوانی که می‌پرسید حالش خوب است یا نه. آن شب پیرمرد نخوابید. تا صبح کنار دیوار چاه نشست و به ستاره‌ها نگاه کرد، چون دیگر لازم نبود آن‌ها را فقط برای خودش نگه دارد.

امروز، ۱۷ سال بعد از آن شب، او در روستای چشمه‌سار، ۴۰ کیلومتری شمال شهر کوهسرخ، کلاس‌هایی برگزار می‌کند که هیچ مدرسه‌ای در برنامه‌اش ندارد. کلاس‌هایی برای کودکانی که از تاریکی می‌ترسند، از صداهای شب می‌پرند و گاهی حتی از رفتن به حیاط خانه هم خودداری می‌کنند. او به آن‌ها یاد می‌دهد که تاریکی دشمن نیست، فقط نبودن نور است. و اینکه اگر کسی ۹ سال توانسته در چاه دوام بیاورد، شاید بقیه هم بتوانند از پس یک شب بلند برآیند.

۹ سال در دهانه‌ای به قطر ۷۰ سانتی‌متر

ماجرا از یک روز معمولی شروع شد. آرش ۱۲ سال داشت و با دوستانش در حیاط خانه‌ی پدربزرگ فوتبال بازی می‌کرد. توپ از دیوار پرید و افتاد پشت انبار. وقتی برای برداشتن توپ رفت، زمین زیر پایش فرو ریخت. چاه قدیمی، که سال‌ها پیش با تخته پوشانده شده بود، دهانه‌اش را از دست داده بود. آرش ۱۴ متر سقوط کرد و روی لایه‌ای از گل و سنگ فرود آمد. استخوان پایش شکست، اما زنده ماند.

پدربزرگ، که آن روز در مزرعه بود، وقتی برگشت و نوه را ندید، اول فکر کرد او نزد همسایه‌ها رفته است. ساعت‌ها گذشت. بعد از ظهر، وقتی دوباره سراغ انبار رفت، صدای ناله‌ای از ته چاه شنید. طناب را پایین انداخت و آرش را بیرون کشید. پسر بچه از ترس و درد گریه می‌کرد. پیرمرد به او قول داد که دوباره برمی‌گردد، با کمک همسایه‌ها و طناب بلندتر.

اما برنگشت. آن شب بارش برف شدیدی شروع شد و راه‌های کوهستانی بسته ماند. خانواده فکر کرد پیرمرد هم در راه گیر افتاده است. وقتی بهار رسید و برف آب شد، گروهی از اهالی برای جست‌وجو آمدند. کسی به ته چاه فکر نکرد. چرا باید فکر می‌کردند؟ دهانه‌ای به آن باریکی، که حتی یک گوسفند هم نمی‌توانست از آن رد شود، چگونه می‌توانست کسی را در خود نگه دارد؟

چگونه زنده ماند؟

پرسش ساده است، اما پاسخ آن پیچیده. او نه غذای زیادی داشت و نه آب فراوان. در روزهای اول، تنها چیزی که در دسترس بود، آب باران بود که از دیواره‌های سنگی چاه می‌چکید. او با کاسه‌ای فلزی که همراه داشت، آن را جمع می‌کرد. برای غذا، حشره‌ها و کرم‌های خاک را خورد. نه از سر انتخاب، بلکه از سر ناچاری. بعدها، وقتی درباره این بخش حرف می‌زند، صدایش می‌لرزد، نه از شرم، بلکه از یادآوری گرسنگی‌ای که هیچ‌کس نمی‌تواند واقعاً تصورش کند مگر اینکه خودش تجربه کرده باشد.

بزرگ‌ترین دشمن او سرما بود. شب‌های زمستان دمای ته چاه به زیر صفر می‌رسید. آرش برای گرم نگه داشتن بدنش، دیوار را با دست و پا می‌کوبید و حرکت می‌کرد. گاهی هم آواز می‌خواند، چون فهمیده بود که صدا گرم‌تر از سکوت است. او ۱۴ سرود مدرسه را از حفظ بود و همه را یکی‌یکی خواند، حتی آن‌هایی را که فقط نیمه‌به‌یاد داشت.

صدای پرنده‌ها

نجات او هم تصادفی بود. یک روز آوریل، یک گروه کوچک از دانش‌آموزان برای بازدید از روستا آمده بود. معلم علوم، خانم ترابی، گروه را به لبه‌ی زمین‌های پشت انبار برد تا درباره‌ی پرنده‌های مهاجر حرف بزند. یکی از بچه‌ها، دختری به نام مهسا، سرش را خم کرد و گفت: «خانم، صدای یه پرنده‌ی عجیب می‌شنوم.» همه خندیدند. اما وقتی همه ساکت شدند، صدا را شنیدند: ضعیف، خسته، اما انسانی.

آرش با شنیدن صدای بچه‌ها فریاد زد. نخستین کلمه‌ای که پس از ۹ سال گفت، نام خودش بود. وقتی طناب دوباره پایین آمد، او آن را با هر دو دست گرفت و اجازه داد بالا کشیده شود. لحظه‌ای که سرش از لبه‌ی چاه بیرون آمد، نور خورشید چنان به چشمانش زد که چند دقیقه هیچ چیز ندید. بعدها گفت که فقط صدای نفس‌های بچه‌ها را می‌شنید و بوی علف تازه را.

کلاسی برای شب‌ترسی‌ها

امروز، آرش ۲۹ سال دارد و ازدواج کرده است. همسرش، نرگس، معلم همان مدرسه‌ای است که آن روز برای بازدید آمده بود. آن‌ها دو فرزند دارند و در خانه‌ای کنار همان انبار زندگی می‌کنند. آرش هیچ‌وقت آن انبار را خراب نکرد. گفت می‌خواهد همیشه ببیند که از کجا شروع کرده است.

کلاس‌های او رایگان‌اند و برای گروه‌های کوچک برگزار می‌شود. تمرین‌ها ساده‌اند: خاموش کردن چراغ‌ها، راه رفتن در حیاط در تاریکی، و گوش دادن به صداهای شب. در پایان، هر کودک یک جمله می‌گوید که از آن می‌ترسد. آرش آن‌ها را روی کاغذ می‌نویسد و بعد یکی‌یکی پاره می‌کند. او می‌گوید ترس را نباید پنهان کرد، باید دید تا چقدر کوچک است.

تا کنون ۱۴۰ کودک در این کلاس‌ها شرکت کرده‌اند. بسیاری از والدین گفته‌اند که فرزندانشان پس از چند جلسه دوباره شب‌ها بدون چراغ خواب رفته‌اند. آرش می‌داند که همه‌ی ترس‌ها با این روش از بین نمی‌روند، اما می‌گوید همین‌که کودک بداند کسی هست که خودش روزی در تاریکی مانده و برگشته، برای خیلی‌ها کافی است.

(مطالب آخرین ها در تلگرام)

مرد ۱۲ ساله‌ای که ۹ سال در چاه بود، می‌گوید تنها چیزی که نگهش داشت، صدای پرنده‌ها بود

نوه‌اش ۱۷ سال پیش او را پیدا کرد؛ حالا دارد به کودکان روستا یاد می‌دهد چطور در تاریکی نترسند

گزارش: نسرین اسدی‌پور

وقتی نوه‌اش، آرش، برای اولین بار از روی دهانهٔ چاه خم شد و صدا زد، پیرمرد فکر کرد دوباره دارد خواب می‌بیند. نه‌سال تمام، هر شب همان صدا را شنیده بود: پژواک صدای خودش که در سنگ‌های خیس می‌پیچید و برمی‌گشت. آن شب، برای نخستین بار، صدای دیگری هم با آن همراه شد. صدای نوجوانی که می‌پرسید حالش خوب است یا نه. آن شب پیرمرد نخوابید. تا صبح کنار دیوار چاه نشست و به ستاره‌ها نگاه کرد، چون دیگر لازم نبود آن‌ها را فقط برای خودش نگه دارد.

امروز، ۱۷ سال بعد از آن شب، او در روستای چشمه‌سار، ۴۰ کیلومتری شمال شهر کوهسرخ، کلاس‌هایی برگزار می‌کند که هیچ مدرسه‌ای در برنامه‌اش ندارد. کلاس‌هایی برای کودکانی که از تاریکی می‌ترسند، از صداهای شب می‌پرند و گاهی حتی از رفتن به حیاط خانه هم خودداری می‌کنند. او به آن‌ها یاد می‌دهد که تاریکی دشمن نیست، فقط نبودن نور است. و اینکه اگر کسی ۹ سال توانسته در چاه دوام بیاورد، شاید بقیه هم بتوانند از پس یک شب بلند برآیند.

۹ سال در دهانه‌ای به قطر ۷۰ سانتی‌متر

ماجرا از یک روز معمولی شروع شد. آرش ۱۲ سال داشت و با دوستانش در حیاط خانه‌ی پدربزرگ فوتبال بازی می‌کرد. توپ از دیوار پرید و افتاد پشت انبار. وقتی برای برداشتن توپ رفت، زمین زیر پایش فرو ریخت. چاه قدیمی، که سال‌ها پیش با تخته پوشانده شده بود، دهانه‌اش را از دست داده بود. آرش ۱۴ متر سقوط کرد و روی لایه‌ای از گل و سنگ فرود آمد. استخوان پایش شکست، اما زنده ماند.

پدربزرگ، که آن روز در مزرعه بود، وقتی برگشت و نوه را ندید، اول فکر کرد او نزد همسایه‌ها رفته است. ساعت‌ها گذشت. بعد از ظهر، وقتی دوباره سراغ انبار رفت، صدای ناله‌ای از ته چاه شنید. طناب را پایین انداخت و آرش را بیرون کشید. پسر بچه از ترس و درد گریه می‌کرد. پیرمرد به او قول داد که دوباره برمی‌گردد، با کمک همسایه‌ها و طناب بلندتر.

اما برنگشت. آن شب بارش برف شدیدی شروع شد و راه‌های کوهستانی بسته ماند. خانواده فکر کرد پیرمرد هم در راه گیر افتاده است. وقتی بهار رسید و برف آب شد، گروهی از اهالی برای جست‌وجو آمدند. کسی به ته چاه فکر نکرد. چرا باید فکر می‌کردند؟ دهانه‌ای به آن باریکی، که حتی یک گوسفند هم نمی‌توانست از آن رد شود، چگونه می‌توانست کسی را در خود نگه دارد؟

چگونه زنده ماند؟

پرسش ساده است، اما پاسخ آن پیچیده. او نه غذای زیادی داشت و نه آب فراوان. در روزهای اول، تنها چیزی که در دسترس بود، آب باران بود که از دیواره‌های سنگی چاه می‌چکید. او با کاسه‌ای فلزی که همراه داشت، آن را جمع می‌کرد. برای غذا، حشره‌ها و کرم‌های خاک را خورد. نه از سر انتخاب، بلکه از سر ناچاری. بعدها، وقتی درباره این بخش حرف می‌زند، صدایش می‌لرزد، نه از شرم، بلکه از یادآوری گرسنگی‌ای که هیچ‌کس نمی‌تواند واقعاً تصورش کند مگر اینکه خودش تجربه کرده باشد.

بزرگ‌ترین دشمن او سرما بود. شب‌های زمستان دمای ته چاه به زیر صفر می‌رسید. آرش برای گرم نگه داشتن بدنش، دیوار را با دست و پا می‌کوبید و حرکت می‌کرد. گاهی هم آواز می‌خواند، چون فهمیده بود که صدا گرم‌تر از سکوت است. او ۱۴ سرود مدرسه را از حفظ بود و همه را یکی‌یکی خواند، حتی آن‌هایی را که فقط نیمه‌به‌یاد داشت.

صدای پرنده‌ها

نجات او هم تصادفی بود. یک روز آوریل، یک گروه کوچک از دانش‌آموزان برای بازدید از روستا آمده بود. معلم علوم، خانم ترابی، گروه را به لبه‌ی زمین‌های پشت انبار برد تا درباره‌ی پرنده‌های مهاجر حرف بزند. یکی از بچه‌ها، دختری به نام مهسا، سرش را خم کرد و گفت: «خانم، صدای یه پرنده‌ی عجیب می‌شنوم.» همه خندیدند. اما وقتی همه ساکت شدند، صدا را شنیدند: ضعیف، خسته، اما انسانی.

آرش با شنیدن صدای بچه‌ها فریاد زد. نخستین کلمه‌ای که پس از ۹ سال گفت، نام خودش بود. وقتی طناب دوباره پایین آمد، او آن را با هر دو دست گرفت و اجازه داد بالا کشیده شود. لحظه‌ای که سرش از لبه‌ی چاه بیرون آمد، نور خورشید چنان به چشمانش زد که چند دقیقه هیچ چیز ندید. بعدها گفت که فقط صدای نفس‌های بچه‌ها را می‌شنید و بوی علف تازه را.

کلاسی برای شب‌ترسی‌ها

امروز، آرش ۲۹ سال دارد و ازدواج کرده است. همسرش، نرگس، معلم همان مدرسه‌ای است که آن روز برای بازدید آمده بود. آن‌ها دو فرزند دارند و در خانه‌ای کنار همان انبار زندگی می‌کنند. آرش هیچ‌وقت آن انبار را خراب نکرد. گفت می‌خواهد همیشه ببیند که از کجا شروع کرده است.

کلاس‌های او رایگان‌اند و برای گروه‌های کوچک برگزار می‌شود. تمرین‌ها ساده‌اند: خاموش کردن چراغ‌ها، راه رفتن در حیاط در تاریکی، و گوش دادن به صداهای شب. در پایان، هر کودک یک جمله می‌گوید که از آن می‌ترسد. آرش آن‌ها را روی کاغذ می‌نویسد و بعد یکی‌یکی پاره می‌کند. او می‌گوید ترس را نباید پنهان کرد، باید دید تا چقدر کوچک است.

تا کنون ۱۴۰ کودک در این کلاس‌ها شرکت کرده‌اند. بسیاری از والدین گفته‌اند که فرزندانشان پس از چند جلسه دوباره شب‌ها بدون چراغ خواب رفته‌اند. آرش می‌داند که همه‌ی ترس‌ها با این روش از بین نمی‌روند، اما می‌گوید همین‌که کودک بداند کسی هست که خودش روزی در تاریکی مانده و برگشته، برای خیلی‌ها کافی است.

(مطالب آخرین ها در تلگرام)